

پچ پچه های یک روز بخصوص

نمایشنامه صادق رضانی

تئاتر مثل یک نان است،

مثل یک ضرورت

تئاتر چهره‌ای از مذهب است.

نوعی سرگرمیست (پیتر شومان)

اشخاص:

مادر

مرتضی

اسفندیار

کژوان

اصغر

مصطفی

تیمسار

خلاصه:

اینجا برزخی را به تصویر می کشیم که هر شب مادری چشم انتظار فرزندش، آن را در خواب می بیند. هر روز بلند می شود و هر روز خواب می بیند و هر روز داستان جدیدی رخ می دهد. دوست دارد بخوابد و فرزندش را ببیند. این که شما می بینید یک خواب نیست یک ظن است. فرزند دیگرش (اسفندیار) را بی خبر از اینکه مرتضی شش سالهاست قندیل بسته روانه می کند. اسفندیار می رود و می بیند برادرش شهید شده. به مادر همه چیز را می گوید اما مادر باز می خوابد تا مرتضی را ببیند و در خواب حرف می زند که انگار می گوید مرتضی من بر می گردد.

نور که می آید مادر را می بینیم که در رختخواب دراز کشیده است و دارد غلط می زند. گویی کسی یا چیزی دارد او را خفه می کند. عرق کرده است. ناگهان از خواب بلند می شود. نفس نفس می زند. دنبال عینکش می گردد. عصا و فانوسش را بر می دارد. به این طرف و آن طرف می رود، سرک می کشد اما چیزی دستگیرش نمی شود. پیچ پچه هایی می شنود. پیچ پچه هایی شبیه به صدای ضجه یک زن، یک مرد، قرآن و یا حتی صداهای دیگر. پیچ پچه ها به صورت درهم و برهم شنیده میشوند.

مادر: بسم الله الرحمن الرحيم. ایشالا که خیره.

می رود و روی صندلی می نشیند و بافتنی اش را بر می دارد و شروع می کند به بافتن. کاری که بیشتر از سر تکرار شبیه است. زیر لب چیزی را زمزمه می کند. صدای جیر جیر صندلی هم به گوش می رسد. اسفندیار از خواب بلند می شود.

اسفندیار: چیزی شده؟

مادر: هیچی نیست رود، بخواب.

مادر دوباره چیزی را زیر لب زمزمه می کند این بار با شدت بیشتر. صدای جیر جیر صندلی هم بیشتر از قبل شنیده می شود. اسفندیار بلند می شود و به طرف مادر می رود.

اسفندیار: بازم خواب دیدی؟ حتما خواب دیدی مرتضی یه جا اسیره سردشه پاشم براش پتو ببرم یا خواب دیدی داره تو رودخونه غرق میشه برم تور بندازم درش بیارم. شایدم خواب دیدی وسط بر و بیابون، یه مشت گرگ گشنه به جونش افتادن برم نجاتش بدم.

مادر چیزی نمی گوید. دست از بافتن برمی دارد و به رختخوابش بر می گردد و پتو را دور خودش می پیچاند. پیچ پچه ها را هنوز می شنویم، این بار بی رنگ تر.

مادر: تو هم میشنفی؟

اسفندیار: نه.

مادر: مرتضی نشونی داده بریم پی اش.

اسفندیار: ول کن تو رو خدا مامان. اینا همش خوابه، خیاله، فکره. واقعیت که نیست. تازشم مگه نشنیدی که میگن خواب ظن چپ میزنه.

مادر: این بار فرق می کرد. یه جورى شده بود. هیچ وقت اینجورى ندیده بودمش. پیر شده بود، خیلی پیر. طوری که اول نشناختمش. همینجور خون ازش می زد بیرون. میخواستم باهاش حرف بزنم ولی یه چیزی گلومو خفه می کرد. اونم به زور حرف می زد. صدایش ضعیف بود ولی می شد حرفاشو فهمید. میگفت اگه دیر بجنبین خوراک گرگا میشم و و دیگه

هیچ وقت پیدام نمی کنین.گفت کژوان کمکتون میکنه.رفتم جلوتر تا بهتر ببینمش.ولی هر چی می رفتم جلوتر،بیشتر ازم دور می شد.تا اینکه تو یه سفیدی گمش کردم.جوری که انگار از اولم نیومده بود.باس بری دنبالش.میتروسم دیر میشه.

اسفندیار: د از بس تو فکرتی این خوابا رو می بینی مادر من.آخه دم به دقیقه فکرت،ذکرت،هوشت،حواست همه چیزت پیش مرتضی ست.بعد انتظار داری نیاد تو خوابت.اینقده به خودت سخت نگیر،فشار نیار،حرص نخور،فکر نکن.زبونم لال آخرش یه کاری دست خودت میدی.

مادر: مرتضی منتظره.چشم و امیدش به ماست.جز ما کسیو نداره.اگه الان نری روسیاهی و عذاب وجدانش تا همیشه دامنمو میگیره و مٹ بختک رو سینم آوار میشه و مٹ خوره به جونم میفته.به خاطر من برو رود،به خاطر مادرت.

اسفندیار: باشه به خاطر شما هم که شده میرم پی اش ولی_

مادر: شیرم حلاله رود.سید محمد پشت و پناهت باشه.خیر ببینی تو زندگیت.

دیگر بچ بچه ای نمی آید.فقط صدای قرآن از مناره های مسجد به گوش می رسد.اسفندیار می رود و پنجره را باز می کند. صدای قرآن بلند تر از قبل می آید.

صدای قرآن: من المؤمنین الرجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا (از مومنان مردانی هستند که به پیمانی که با خدا بسته بودند وفا کردند.بعضی بر سرپیمان خویش جان باختند و بعضی چشم به راهند و هیچ پیمان خود دگرگون نکرده اند) سوره احزاب آیه ۲۳

نور می رود.تاریک است.جز صدای جیر جیر صندلی صدای دیگری نمیشنویم.صداها هر لحظه کم تر می شود.نور می آید.مادر را می بینیم جوان تر،که روی صندلی نشسته و بافتنی می بافد.صدای در می آید.مادر فانوسش را بر می دارد و در را باز می کند.

مادر: مرتضی تویی؟بیا تو.

در که باز می شود،صدای بارش شدید باران و رعد و برق را میشنویم.

مرتضی: تو هم میشنوی؟

مادر: نه.

مرتضی: یه ریز داره بارون میاد.همه جا پره خون شده.فک کنم قراره سیل بشه.

مادر: بارون چی؟سیل چی؟

مرتضی: همین روزاس که بیاد.دیر و زود داره اما سوخت و سوز نه.

مادر: چرا از خودت حرف در میاری؟

گمونم چون سردته داری هذیون میگی. بشین کنار علاءالدین گرمت شه.

مرتضی می رود و کنار علاءالدین می نشیند. سرش را می گیرد.

مرتضی: سرم درد میکنه. همش خون میاد. خونا رو می بینی؟ مٹ زگیل به صورتتم چسبیده و ول کنم نیست. هر چی می کنم پاک نمیشه. فک کنم تا همیشه روم بمونه.

مادر دست از بافتن بر می دارد.

مادر: چی؟ بگو می خوام برم خلاص. دیگه این ادا و اطوارا و این آسمون ریسمون بافتنت برا چیه؟

مرتضی چیزی نمی گوید. دستمالش را از جیبش در می آورد تا صورتش را پاک کند. هر چه می کشد فایده ای ندارد. صدای بارش باران و رعد و برق کم تر می شود.

مادر: میدونم داری این حرفا و ادا اطوارا رو بهونه میکنی که مقدمه چینی کنی حرفتو بزنی.

مرتضی: نه بخدا. داری اشتباه میکنی. خونا رو نمی بینی؟... ما که قبلا صحبتامونو کردیم.

مادر: نمیگی اگه بری چی به روز مادر دلیل و علیم میاد؟ نمیگی چطور شکم خودشو بچشو با جیب خالی پر کنه؟ نمیگی دس تنهاست و هر لحظه ممکنه سرشو بذاره زمین و کسی نباشه به دادش برسه؟

مرتضی: خدا نکنه مادر. دور از جونتون. ایشالا سایتون همیشه بالا سرمونه. خدا بزرگه. اسفندپارم که هست.

مادر: نمیگی تو این بلبشو و اوضاع مملکت _

مرتضی: اگه الان نرم یه عمر سرم پایینه.

مادر چیزی نمی گوید. مرتضی می رود و رادیو را روشن می کند. صدای درهم و برهمی از رادیو می آید. موج را تغییر می دهد.

صدای رادیو: عصر امروز نیروهای حزب دموکرات کردستان به پاره حمله کردند و این شهر را به محاصره درآوردند و با آتش خمپاره، راه های منتهی به شهر را مسدود و حلقه محاصره را تنگ تر کرده اند.

صدای رادیو پارازیت می اندازد و مرتضی آن را قطع می کند.

مرتضی: شنیدی. شورش ها شهر و محاصره کردن. زن و بچه ها رو گرفتن و همه رو هم به رگبار بستن. اینا به هیشکی رحم نمیکنن. اینا خودین اینجوری میکنن وای به حال اجنبی. اگه الان نرم دیر میشه.

مادر: خودت بریدی و خودتم دوختی. نظر منو میخوای چیکار؟

مرتضی: مادر!

مادر: باشه. اگه قسمت اینه بری، برو. جلوتو نمی گیرم. هر طور خودت صلاح می دونی.

مرتضی: قربون دل پاکت برم که اینقد صافه. میدونستم قبول می کنی.

مادر: سید محمد پست و پناهت. دعا می‌کنم سالم برگردی.

صدای باران و رعد و برق هر لحظه شدیدتر میشود. گویی دارند رازی را فاش می‌کنند.

صدا از بیرون: توأمنون بالله و رسوله و تجاهدون فی سبیل الله باموالکم و انفسکم ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون (به خدا و پیامبرش ایمان بیاورید و در راه خدا با جان و مال خویش جهاد کنید و این برای شما بهتر است اگر دانا باشید) سوره صف آیه ۱۱.

نور می‌رود.

-۲-

نور که می‌آید اتاق فرماندهی را می‌بینیم. صدای جیر جیر پنکه سقفی بیش از هر چیز دیگری جلب توجه می‌کند. در گوشه ای از اتاق، بی‌سیم و دوربین و در گوشه دیگر چند گونی از گل پر شده را می‌بینیم. چند صندلی و میز هم که روی آن نقشه ای قرار دارد را نیز میتوانیم مشاهده کنیم.

اصغر: یه چیزی بهت میگم نمیخوام جایی درز کنه آغا مرتضی. همین الان کلاغا خبر آوردن ارتش عراق با کلی نیرو و تجهیزات تو سلیمانیه جمع شده و یه خیالاتی تو سرشون دارن. چه خیالاتی؟ خدا میدونه. تا همینجاشو میدونیم فقط دیگه از کم و کیفشو زمان پاتکشون و تعداد نیرو و تجهیزاتشون بی خبریم. باید از کارشون سر در بیاریم. واسه همین از تو خواستم بیای اینجا.

مرتضی: چشم قربان. از جون و دل مایه میدارم.

اصغر: چشمت روشن. حواستو خوب جمع کن. نمیخوام احدی از این قضیه بو بیره. بودن یا نبودن مملکت به شناسایی اون ور بنده. یه اشتباه کوچیک تموم نقشه هامونو نقش بر آب میکنه. پس چار چشمی همه چی رو بپا.

مرتضی: اطاعت امر قربان.

اصغر به طرف نقشه می‌رود و از روی آن توضیحاتی را به مرتضی می‌دهد.

اصغر: اینجا نوسوده. سی و پنج کیلومتر که از پاره بگذری میرسی به اینجا. چن کیلومتر این طرف ترشم سیروانه. نقطه مرزی. حواست باشه. راهش خیلی خطرناکه. همش کوه و کوهستان و برف و بورانه. تادلت بخوادم پیچ و خم داره. تنها نمیری اونجا. با کژوان میفرستم.

مرتضی: کژوان کیه فرمانده؟

اصغر: بلد راه منطقت. همه جاشو مٹ کف دستش بلده. تموم سوراخ سنبه هاشو میشناسه و از جیک و پوک و چم و خم همه چیزشم با خبره. عربی هم بلده. لنگه نداره تو کار خودش. مو رو از ماست میکشه بیرون.

مرتضی: باعث افتخاره هم قطار ایشون شدن.

اصغر: تا به نیم ساعت دیگه میرسه اینجا.

مرتضی سرش را به نشانه تأیید تکان می دهد.

اصغر: خوب به حرفام گوش کن. تو از الان به بعد خالدی، خالد مطرودی. از قوای کمکی بصره. از نیروهای بخش زاغه مهمات.

مرتضی: باشه قربان.

اصغر: نمیخوام آب از آب تکون بخوره. در ضمن به صفایی هم به ریش و سیبیل بده. میخوام با بعثیا موازنه داشته باشه.

مرتضی: باشه.

میخندند و همدیگر را بغل می کنند. نور می رود.

نور که می آید مادر را می بینیم. شاید جایی در خانه خود. بافتنی را در دستش می بینیم. اطراف را نگاه می کند. برف و بوران همه جا را سفید پوش کرده و مه غلیظی هم همه جا را فرا گرفته است. تابلویی می بیند که به عربی روی آن چیزی نوشته شده است. سر که برمی گرداند مرتضی را می بیند. مرتضی اما پیرتر از قبل. مادر جیغ خفیفی می کشد و از هوش می رود. نور می رود. نور که می آید مادر به هوش آمده و گوشه ای چمباتمه زده است. گویی از چیزی ترسیده است.

مرتضی: به هوش اومدی مادر؟ الان چن ساعتی همین طور افتادی اینجا. ترسیدم. گفتم خدایی نکرده چیزیتون شده. روم سیاه بعد عمری مهمون بچت شدی و اونوقت چیزی ندارم بذارن جلوتون.

مادر چیزی نمی گوید. فقط به مرتضی زل زده است.

مرتضی: رفته بودم شناسایی. باید به سری آمار درمیاوردم. سخت بود ولی از عهدش براومدم. کار واسه من نشد نداره. آخه من دس پرورده شمام. مگه نه مادر؟

مادر همچنان سکوت می کند و حرفی نمی زند.

مرتضی: این بار که رفته بودم شناسایی تو هچل افتادم. ردمو زده بودن آخه. ترسیدم. ممکن بود عملیات لو بره. ولی هر جوری که بود از اون مهلکه فرار کردم.

مادر: مرتضی رود، خودتی؟

مرتضی: پیر شدم؟ بهتر شدی؟

مادر: چرا این شکلی شدی؟

مرتضی: چیزی نیست برفه. به کم آدمو پیر میکنه. به مدت که بمونی عادت میکنی. با چشای خودت می بینی آدمایی رو که به روزه میان و صد ساله میرن. طبیعت برف اینه.

مادر: شکمت چی شده؟ چرا _

مرتضی: چیزی نیست. یه زخم سطحیه.

مادر بافتنی را به مرتضی می دهد.

مادر: بیا اینو بگیر. واسه تو بافتمش. گفتم یه وقت سردت نشه.

مرتضی: دستت درد نکنه مادر. به موقع آوردیش. اینجا هواش خیلی سرده. آدم یخ میزنه. هر چن وقت یه بارم بهممن میاد. تاز شم پره گرگه اینجا. کافیه بوی خونو حس کنن. اونوقته که دیگه بود و نبودت دست خداس. همینام منو به این روز انداختن (می خندد).

مادر: کاش میمردم و اینجوری نمی دیدمت رود.

مرتضی: خدا نکنه مادر.

مادر: این لباس چیه تنت پسرم؟ نگفتی یه وقت _

مرتضی: جریانش مفصله.

مادر: میخوام بشنوم. میخوام بدونم این همه مدت چی سر پسرم اومده.

مرتضی: آخه شنیدنش درده و فکر کردن بهش هزار مرض.

مادر: عیبی نداره. هر چی نباشه بهتر از اینه تو عذاب اینکه ندونم چی به سرت اومده بسوزم. از سیر تا پیازشو برام تعریف کن.

مرتضی: اونجا رو می بینی پله پله ست؟

مادر: آره.

مرتضی: اونجا پاره ست مادر. همونجایی که امام دستور داد ضد انقلاب ها رو ازش بیرون کنیم. مام به بیست و چار ساعت نکشیده با کمک بچه ها این کار رو کردیم.

مادر: خدا رو شکر. خدا به حق سید محمد پست و پناه تو و بچه های رزمنده باشه.

مرتضی: بعد اینکه از شر اونا خلاص شدیم. خبر دادن ارتش عراق از سمت سلیمانیه میخواد علیه مون پاتک بزنه. مام باید می زدیم به دل دشمن و سر و گوشی آب می دادیم تا بفهمیم اوضاع از چه قراره. با کژوان رفتیم. سرتو درد نیارم. به هر زحمتی بود رسیدیم اونجا و آمارشونو در آوردیم. ولی لو رفتیم از کجا؟ خودمم توش موندیم. فرار کردیم. نباید گیر میفتادیم. پای یه مملکت وسط بود. ناکسا تا همینجا دنبالمون اومدن. تا همینجاش یادمه فقط.

مادر: خدا لعنتشون کنه. خیر نبینن تو زندگیشون.

مرتضی: درست چن کیلومتر اون طرف تر خاک خودمونه. حتی چن بار بچه های تفحصو دیدم که تا اونجا اومدن. فقط چن کیلومتر بام فاصله داشتن. من اونارو می دیدم ولی اونا منو نه. همینه که الان یه عمره آزاره اینجام.
خونریزی مرتضی از سر گرفته می شود و میفتد روی زمین.

مادر: چی شده؟ چرا خونت بند نمیاد؟

مرتضی: فقط کژوان میتونه نجاتم بده. از اسفندیار بخواه بره پیشش.

مادر: خب کژوان کجاست؟ کجا میتونه پیداش کنه؟

مرتضی: خیلی وقته مرده. از هر طرف بری می رسی.

نور می رود.

-۳-

نور که می آید خانه کژوان را می بینیم. زمان ها و مکان ها موازی با هم در جریانند. دیوارهای خانه چوبی و با پوست و شاخ گوزن و بز کوهی تزیین شده است. در گوشه ای از خانه علاءالدینی را می بینیم که کتری روی آن قرار دارد. شومینه، گوشه دیگر و چند هیمه و تبر هم آن گوشه ی خانه. کژوان نیز مشغول تمیز کردن تفنگ شکاری خودش می باشد.

اسفندیار: مادر دلواپسه. ترس ورش داشته. خیلی بی تابی میکنه. میترسم اتفاقی براش بیفته.

کژوان: چی شده مگه؟

اسفندیار: خواب مرتضی رو دیده. بیست ساله که میبینه. کار هر روز شه. میگه برو دنبال برادرت. میگم مادر من مرتضی مفقودالاثره. چیزی نمیگه. میگم چطور میتونم پیداش کنم و بگم مادر دلواپسته؟ بگم چپ میره راست میاد اسم تورو میاره؟ بازم چیزی نمیگه. گوشش که به این حرفا بدهکار نیست. آخرشم حرف، حرف خودش.

کژوان: مادره دیگه. بچشه خب، پاره تنش، از پوست و گوشتشه. حق داره بنده خدا. تو هم زیاد سخت نگیر. حل میشه ایشالا.

کژوان گلنگدن تفنگش را می کشد و آن را امتحان می کند. می رود و برای اسفندیار چایی می ریزد.

اسفندیار: می گفت ایندفعه خوابش فرق می کنه. یه حرفایی می زد نمی دونم مرتضی پیر شده، دستاش میلرزه، پره خون بوده و از اینجور حرفا. من که سر در نیاوردم. میگفت اگه نریم دنبالش دیگه هیچوقت دستمون بهش نمی رسه. مرتضی هم نشونی تو رو بهش داد.

کژوان به طرف انتهای صحنه حرکت می کند. اکنون میتوانیم مرتضی را ببینیم.

کژوان: چقد بهت میاد. عینهو خود ناکسشون شدی. مو نمی زنی باهاشون.

مرتضی میخندد.

مرتضی: آره دیگه من خالدم، خالد مطرودی.

اسفندیار: جاشو بلدی؟ میتونی پیداش کنی؟

کژوان: نمیدونم. شاید بتونم، شاید نه. آخه بعد از اون موج انفجار، دیگه عقلم درست کار نمیکنه. همش حواس پرتی دارم ولی...

اسفندیار: ولی چی؟

کژوان: گمونم بتونم پیداش کنم.

اسفندیار: دستم به دامن کژوان. یه کاری کن زود پیداش کنی. مادرم داره از دس میره. اگه مرتضی رو نبینه دق میکنه.

کژوان: نه. نباید به این چیزا فکر کنم.

لحظه ای صدای خمپاره، تفنگ، چرخ تانک و پارازیت بی سیم را میشنویم.

کژوان: یه نیم ساعت دیگه راه میفتیم. باید قبل اینکه هوا گرگ و میش شه برسیم اونجا. سه ساعتی تو راهیم. اول باید سالم و بی درد سر بر سیم اونجا. پس خوب گوش کن. این منطقه پره گرگه و الان برف و باد و بورانه. هر لحظه ممکنه بهمن بیاد و سر و کله گرگا هم پیدا شه. سردی ای رو هم که باد میاره مٹ خوره میفته به جونمون و تن و بدنمونو میلرزونه. تازه مه شم خیلی غلیظه. چشم چشمو نمیبینه. شانس بیاریم از اینجا قصر در بریم (می خندد).

مرتضی: باشه. حواسم هست.

اسفندیار: چیزی شده؟

کژوان: حوالی یک نصف شب بود که از مقر زدیم بیرون. باید تا قبل صبح میرسیدیم اونجا. سه ساعتی راه داشتیم. باید اول از نوسود عبور میکردیم. هر کسی جرأت عبور از اونجا رو نداشت. هر جوری شده بود از اونجا گذشتیم و رسیدیم به سیروان. دقیقا رو مرزه. چابیت سرد شده برات بریزم؟

اسفندیار: نه. همین خوبه.

کژوان: وسایلا رو برداشتی؟ چیزی جا نمونه یه وقت.

مرتضی: خیالت راحت. همه رو برداشتم.

اسفندیار: بعدش چی شد؟

کژوان: مام طبق نقشه قبلی زدیم به دل دشمن تا یه سر و گوشی آب بدیم. دو سه روزی وقت برد آمارشونو در بیاریم. ولی لو رفتیم شایدم لومون دادن. مجبور شدیم فرار کنیم. زدیم به دل همون کوهی که ازش اومده بودیم. نور می رود.

نور که می آید کژوان و مرتضی را در حال فرار می بینیم، کژوان کمی جلوتر صدای چند پا و گلوله را نیز میشنویم. مرتضی میفتد.

کژوان: بجنب تا نیومدن.

صدایی نمیشنود. سر که بر میگردداند مرتضی را می بیند که افتاده است.

کژوان: یا ابالفضل. تیر خوردی مرتضی؟

کژوان پیراهنش را پاره می کند تا جلوی خونریزی مرتضی را بگیرد اما بی فایده است. صدای پاها نزدیک و نزدیک تر می شود.

مرتضی: تو برو کژوان. الانه که برسن.

کژوان: با هم اومدیم، باهمم میریم. الان میذارمت رو کولم.

مرتضی: نه. اگه نری گیر میفتی. اونوقت مملکتمون میره رو هوا.

کژوان: ولی.

مرتضی: برو میگم.

کژوان فرار می کند و می رود. بهمن می آید و روی مرتضی را می پوشاند. نور می رود. نور که می آید کژوان و اسفندیار را می بینیم.

کژوان: داشتیم فرار میکردیم که یهو مرتضی افتاد رو زمین. تیر خورده بود پهلوش. هر چی کردم خونش بند نمیومد. همینجور خون فشه می زد بیرون. خواستم بذارمش رو کولم ولی قبول نکرد. گفت برو. معطل من نشو. منم مجبور شدم ولش کنم و برم.

دوباره صدای خمپاره، تفنگ، چرخ تانک و پارازیت بی سیم را این بار بلندتر از قبل میشنویم. کژوان دو دستش را روی گوش هایش میگذارد و فشار می آورد. میفتد و تشنج می کند. نور می رود. نور که می آید جایی شبیه به غار را می بینیم. چند جسد یخ بسته نیز روی دیواره غار قرار دارند. برف همه جا را سفید پوش کرده است. اما می توان جای رد پای که تازه است را روی آن مشاهده کرد. کژوان یکی یکی اجساد را نگاه می کند اما مرتضی را نمی بیند. چشمش به رد پای میفتد که تازه است. پی آن را می گیرد. کسی او را صدا می زند. نگاه می کند ولی چیزی نمی بیند. هر چه بیشتر دنبال رد پاها می رود به صدا نزدیک تر می شود. چیزی را می بیند. می خواهد حرف بزند. اما صدایش مثل صدای درهم و برهم رادیو می شود و از ریخت و رو میفتد. نور می رود. نور که می آید کژوان را بالای جسد یخ زده ی مرتضی می بینیم. برف ها را کنار می زند. همه جا پر از خون می شود گویی هنوز بدن مرتضی خونریزی دارد. ناگهان برفی به رنگ خون شروع به باریدن می کند. کژوان از وضعیتی که در آن قرار گرفته گیج و منگ می شود. چیزی نمی گوید. مرتضی را روی کولش می گذارد و راه میفتد. نور می رود.

همه جا تاریک است. مادر بالای بلندی ایستاده است و با فانوسی که در دست دارد دور و بر را نگاه می کند. صداهای خمپاره، رگبار، آرپیچی و چرخ تانک به گوش می رسد. صدای پای چند نفر همچون کسانی که در حال رژه هستند نیز شنیده میشود البته آهسته تر. هرزچندگاهی نیز منوری می آید و برای لحظه ای همه جا را روشن می کند. از شدت صداها لحظه به لحظه کاسته می شود. نور که می آید چند رزمنده که در حال گفتگو هستند و مادر را که بالای بلندی ایستاده و شاهد ماجرا می باشد را می بینیم.

اصغر: تا چن روز پیش بالای تپه نیرو داشتیم و دفاع میکردیم. ولی الان نیروی چندانی برامون نمونده. اگه اینم سقوط کنه خیلی بد میشه.

تیمسار: چقد دیگه میتونین دووم بیارین؟

اصغر: زور بزنییم دو روز. بچه ها یکی یکی دارن تلف میشن. بنده خداها با زبون تشنه و شکم گشنه و چن دونه فشنگ دارن میجنگن.

تیمسار: تا اومدن قوای کمکی باید دووم بیارین. چون چیزی رو که تو آتیشا از دس بدین و نمیتونین تو خاکسترا پیداش کنین.

اصغر: چه طوری آخه؟ با کدوم اسلحه؟ کدوم نیرو؟ یه چیزی میگین برا خودتون. اصن یه سؤال. چرا خودتون تنها اومدین؟ مگه خاک اینجا جز حوزه استحفاظی شما نیست؟

تیمسار: اینجا پادگان ندارم. پس نگهبانی هم ندارم.

اصغر: پس تکلیف سقز و بانه و مهاباد که توش پایگاه داشتین و الان افتاده دست شورشی ها چیه؟

تیمسار: گفتم زیاد دارم. ولی من که اومدم.

مرتضی: شما که جز یه هفت تیر رو کمرتون چیزی ندارین.

مصطفی: ما برای ارزیابی اوضاع اینجا اومدیم.

اصغر: ارزیابی چی؟ همه چی تموم شده برادر من. الان وقت ارزیابییه؟ حرفایی میزنی.

تیمسار: میخوای بگی مقصر منم؟ وقتی داشتن هم قطارمو اخراج میکردن باید فکر اینجاشم می کردن.

اصغر: هر کی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه.

تیمسار: ابد. اینجوری که میگی نبوده.

اصغر چیزی نمی گوید و می رود.

مصطفی: بهتره از بچه های ارتش بخوای هلی کوپتراشونو هر چه زودتر بفرستن اینجا.

تیمسار: باشه. چون تلگرافا مخابره همیشه و بی سیم ها هم شنود، بهتره یکی رو مأمور این کار کنیم.

مصطفی: موافقم.

مصطفی و تیمسار به طرف جلوی صحنه می آیند. صدای اذان را میتوان شنید.

مصطفی: حرفای اصغرو به دل نگیر. بهش حق بده. بنده خدا بیشتر نیروهاشو از دست داده. همه چی درس همیشه ایشالا. تا صدای اذونو میشنفی و گلدسته هاشو هم می بینی، نومیدی گناه کبیره ست.

نور می رود. نور که می آید مادر همچنان در بالای بلندی ایستاده و نظاره گر ماجرا میا شد. مصطفی و تیمسار را نیز در صحنه می بینیم. صدای بی سیم می آید.

صدای بی سیم: خلق قهرمان کرد مژده مژده. وصالی کشته شد.

مصطفی: گوش نده به اینا. کار هر روزشونه. زر مفت میزنن. فرشته هاتون رسیدن؟

تیمسار: گوش شیطون کر تا الان باید اومده باشن.

مصطفی: دل مردم این شهر به صدای همین هلی کوپتراس که گرم میشه.

صدای در می آید.

مصطفی: بیا تو.

مرتضی را می بینیم که نفس زنان داخل میشود. مادر با دیدن مرتضی از بلندی، پایین می آید.

مصطفی: چی شده؟ چرا نفس نفس میزنی؟

مرتضی: همه رو قتل عام کردن. الانه که برسن اینجا.

مصطفی: مگه هلی کوپترا نیومده بودن؟

مرتضی: چرا ولی...

تیمسار: ولی چی؟

مرتضی: زدنشون.

تیمسار: کی؟

مرتضی: شورشیه ها. اونا جای نیست که توش کمین نکرده باشن و آدمشون اونجا نباشه.

مادر به مرتضی نزدیک و نزدیک تر می شود. او را صدا می زند ولی مرتضی چیزی نمی گوید.

مادر: مرتضی رود، منم مادرت.

مصطفی: اصغر کجاست؟ زنده ست؟

مرتضی: آره. داره با شورشی ها میجنگه.

مادر به یک قدمی مرتضی می رسد. میخواد او را بگیرد ولی از هوش می رود و میفتد. نور می رود. صدای تیر و رگبار و آریچی همچنان به گوش می رسد، این بار پر رنگ تر از قبل. آهنگی کردی نیز شنیده می شود. صدای بی سیم شورشی ها می آید.

صدا از بیرون: مردم پاوه. پیروزی در یک قدمی ماست. شکست مزدوران نزدیک است.

صدای بی سیم قطع می شود. نور که می آید. مرتضی، مصطفی و تیمسار را اسلحه به دست، پشت سنگر می بینیم. چیزی را زیر لب زمزمه می کنند. مویه یک زن سیاهپوش نیز به گوش می رسد اما خفیف. ناگهان بانگ الله اکبر بلند می شود.

مرتضی: شمام میشنفین؟

تیمسار: کلکه. حقه س. میخوان ما رو از اینجا بکشن بیرون.

مرتضی: چرا الله اکبر میگن پس؟

در همین حین اصغر در حالیکه زخمی شده با بی سیمی که در دست دارد وارد می شود.

مصطفی: چی شده اصغر؟

اصغر: مشتلق بدین دکتور. شورشی ها رفتن.

مصطفی: رفتن؟ چرا؟

اصغر: آره. رفتن. چون امام دستورشو داده. همین الان از رادیو ضبطش کردم. بهتره خودتون بشنفین.

اصغر بی سیم را روشن می کند.

صدای بی سیم: بسم الله الرحمن الرحيم. به دولت و ارتش و ژاندارمری اخطار می کنم اگر با توپها، تانکها و قوای مجهز تا بیست و چار ساعت دیگر حرکت به سوی پاوه نشود، همه را مسئول میدانم.

نور می رود.

-۵-

تاریک است. صدای ضعیفی به گوش می رسد اما می شود از تک و توک آن، آوای آشنایی را شنید چیزی شبیه به کربلای جبهه ها یادش بخیر. نور می آید. برفی به رنگ خون در حال باریدن است. چند زن سیاهپوش در کنار تابوت نشسته اند و شیون می کنند. آنکه بیشتر از همه ضجه می زند و برف به کله می کوبد مادر است. از همه جمعیست کاسته می شود. صدایی از بیرون می آید.

صدا از بیرون : امروز بعد از سالها فراق پیکر مرتضی رستمی به میهن بازگشت و در زادگاهش به خاک سپرده شد .
نور می رود .

پایان